



# سفر پرپرک

پرپرک آماده‌ی رفتن بود. بال زد و گفت: «الان گروه راه می‌افتد. من باید بروم.»  
اولین بار بود که به این سفر می‌رفت. قلب کوچکش از خوش‌حالی تاپ‌تاپ می‌کرد.  
مامان‌پری و باباپری خیلی از آنجا تعریف کرده بودند. پرپرک دوست داشت زودتر  
آنجا را ببیند.

باباپری گفت: «سلام ما را هم برسان.»

مامان‌پری روی تخم جابه‌جا شد. یک شاخه گل سرخ را با نوکش برداشت و به پرپرک  
داد. گفت: «من هر سال یک شاخه گل هم با خودم به آنجا می‌بردم. امسال تو این گل را  
به‌جای من ببر.»

بوی خوب گل در هوا پیچید. پرپرک آن را با پاهایش گرفت، خداحافظی کرد و پرید.  
به گروه کبوترها رسید. باباپری گفته بود سه چهار ساعت باید پرواز کنید تا به آنجا  
برسید.

مامان‌پری هم گفته بود گنبد طلایی از دور پیداست.  
مامان‌پری و باباپری هر سال با کبوترها به این سفر می‌رفتند، ولی امسال باید از تخم‌های  
کوچولویشان مواظبت می‌کردند. چند روز دیگر خواهر و برادرهای پرپرک از تخم  
بیرون می‌آمدند.

کبوترها چند ساعت در آسمان پرواز کردند. پرپرک گلِ مامان‌پری را محکم با پاهایش نگه‌داشته بود.

ناگهان یکی از کبوترها فریاد زد: «آنجاست! دیدمش. داریم می‌رسیم.» پرپرک سرک کشید تا ببیند چه خبر است. ناگهان از دور یک گنبد طلایی دید. همان بود که مامان‌پری گفته بود. رنگ درخشان گنبد چشمش را خیره کرد. سریع‌تر بال زد. همه‌ی کبوترها با خوش‌حالی بال می‌زدند. دیگر چیزی نمانده بود.

چند دقیقه بعد، پرپرک، همراه کبوترها، دور گنبد طلایی حرم پرواز می‌کرد. نسیم آرامی به صورتش خورد. عطر گل محمدی در هوا پیچیده بود. احساس آرامش می‌کرد. یاد پیغام باباپری و مامان‌پری افتاد. گل سرخ مامان‌پری را روی گنبد طلا انداخت. بعد همراه بقیه‌ی کبوترها روی گنبد نشست و گفت:

«سلام بر تو ای علی‌بن موسی‌الرضا(ع)»

